

عالیجناب کیشوت

گراهام گرین

ترجمه
رضا فرخ‌فال

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۹

زیرا که هیچ نیک و بدی مطلق نیست
و تنها پندار انسانی است که آن را چنین
جلوه می‌دهد.

شکسپیر

فهرست

یادداشت مترجم نه

بخش اول

۳	در بیان آنکه چگونه پدر کیشوت عنوان عالیجنابی گرفت	I
۲۳	در بیان آنکه چگونه عالیجناب کیشوت سفرهای خود را آغاز کرد	II
۴۰	در بیان آن نور که بر اقامتیم ثلاثه تابیدن گرفت	III
۵۰	در بیان آنکه چگونه سانچو هم‌ایمانی کهنه را با نوری تازه روشن کرد	IV
۷۵	در بیان دیدار عالیجناب پدر کیشوت و سانچو از مقبره‌ای مقدس	V
۱۰۵	در بیان دیدار عالیجناب کیشوت و سانچو از مقبره‌ای دیگر	VI
	در بیان آنکه چگونه عالیجناب کیشوت در سالامانکا به مطالعات خود	VII
۱۱۲	ادامه داد	
۱۱۷	در بیان برخورد غریب عالیجناب کیشوت در وایادولید	VIII
	در بیان منظر هوش‌ربایی که عالیجناب کیشوت در وایادولید به چشم	IX
۱۳۵	خود دید	
۱۴۲	در بیان آنکه چگونه عالیجناب کیشوت با حق و عدالت مقابله کرد	X

بخش دوم

۱۷۳	عالیجناب کیشوت با اسقف روبه‌رو می‌شود	I
۱۹۳	خروج دوم عالیجناب کیشوت	II
۲۱۲	در بیان واپسین ماجرای عالیجناب کیشوت در میان مکزیکیها	III
۲۳۴	در بیان آنکه چگونه پدر کیشوت به نیای خود باز پیوست	IV

یادداشت مترجم

«عالیجناب کیشوت» اثر گراهام گرین در سال ۱۹۸۲ انتشار یافته است. کتاب در اصل «Monsignor Quixote» (مونسنیور کیشوت) نام دارد. توضیح اینکه، «مونسنیور» در لغت، «آقای ما»، یا «مولای ما» معنا می‌دهد، اما در اصطلاح اهل کلیسا عنوانی است (و نه پایه و رتبه‌ای در سلسله‌مراتب روحانی) که پاپ آن را به صلاح دید خود به کشیشان شایسته اعطاء می‌کند. دارندهٔ این عنوان سوای یقه سفید کشیشی، مثل اسقفها، حمایل (Pechera) ارغوانی‌رنگ به‌گردن می‌آویزد و جورابه‌های ارغوانی‌رنگی نیز به پا می‌کند. شخصیت اصلی این رمان کشیش پیر و ساده‌دلی است به نام «پدر کیشوت» که در شهر کوچک «ال‌توبوسو»^۱ در اسپانیا زندگی می‌کند و به‌خاطر تشابه نام، خود را از اعقاب دن کیشوت پهلوان افسانه‌ای لا مانچا^۲ می‌پندارد. از اتفاق، این کشیش عنوان «عالیجنابی» دریافت می‌دارد و در پی این ارتقاء مقام ناخواسته که رشک و کینه همگانانش را برمی‌انگیزد، آوارهٔ کوه و دشت سرزمین خویش می‌شود.

1. El Toboso

2. La Mancha

زمان داستان، اسپانیای پس از مرگ فرانکو است. همسفر کشیش پیر، «سانچو» نامی است که در آخرین انتخابات ال‌توبوسو شغل شهرداری خود را از دست داده و همچون سانچو پانزا که نیای خیالی پدر کیشوت را همراهی می‌کرد، در این آوارگی و سرگردانی همپای او شده است. در سیروسیاحتی که مقصد آن معلوم نیست، این دو همسفر عقایدی مخالف یکدیگر دارند. از یکسو پدر کیشوت است که در کردار و پندار تبلوری از آموزه‌های ناب و بی‌غش مسیحی است (یا می‌کوشد که چنین باشد) و از سوی دیگر، سانچو است، شهردار سابق ال‌توبوسو، مادیگرایی شکست‌خورده که باورهای مسلکی بی‌چون‌وچرای خود را دارد (یا چنین وانمود می‌کند). گفتگوهای دراز و پر از نیش و نوش این دو همسفر ناجور ملاحظ ماجراهای ریز و درشت کتاب را تشکیل می‌دهد.

از این اشاره کوتاه خواننده درمی‌یابد که گرین در آخرین رمان خود خواسته پا جای رمان‌نویس بزرگ اسپانیایی، سروانتس، بگذارد. از جنبه‌ای چنین است، کشیشی پیر که عمری را به سادگی و بی‌آلایشی در آبادی دورافتاده‌ای گذرانده ناگهان راهی دنیای آشفته و آلوده شهرهای بزرگ می‌شود، و حتی همپای همسفر خود نادانسته گذارش به «خرابات» می‌افتد. او با همان تناقضی درگیر است که دن کیشوت درگیر بود، تناقضی میان دنیایی ناراست و ناسازگار که واقعی است یا چنان می‌نماید که واقعی است و سوداها و باورهای دل‌او که در چنین دنیایی داغ خواب و خیال، افسانه و اباطیل خورده است. این تناقض‌گره اصلی شخصیت اوست. اما آفریده گرین با دن کیشوت سروانتس دست‌کم یک تفاوت اساسی و آشکار دارد. اگر دن کیشوت را خیالات و سوداهایش به میدان کارزار و عمل می‌کشاند، عالیجناب کیشوت را همین خیالات و سوداها از عمل باز می‌دارد. برخلاف دن کیشوت او اهل «شک» است، و این شک همچون بندی است بر پای او. اما به تعبیر نویسنده در این کتاب، این شک برای انسان و درخور انسان است و به‌ویژه در روزگار ما که ایقان

خاستگاه لگام‌گسیختگیهای خودکامانه در عمل است، خوش‌قیدوبندی است.

رمان گرین تنها یک گرته‌برداری خام و ساده از کار استادی سلف نیست. نویسنده پرداخت‌انگاره‌ای از کیشوت زمانه خود را در لفافه‌ای از طنز و رندی تا آنجا که ساخت و مصالح دیگر کار امکان دهد تعهد می‌کند. آموزه‌های مسیحی به گرین آموخته است که در صناعت ادبی نیز بکوشد که فروتنانه از در تنگ وارد شود. او شخصیت خوابگرد خود را تنها حول یک محور، یک مقوله خاص ذهنی به حرکت درمی‌آورد و در آخر نیز در یک کنش نهایی که بیشتر کنشی مشروط است تا کنشی بی‌قیدوشرط، کلی و مدعیانه مهار می‌زند. لاف و گزافی در کار شخصیت داستان نیست، همچنان‌که نویسنده نیز از حد و حدود متعارف داستان‌نویسی پای فراتر می‌گذارد و جابه‌جا گریزهای مسیحایی شخصیت داستان از «داوری» گریزگاههای خود گرین نیز به‌شمار می‌آید. با چنین ویژگیهایی پدرکیشوت در این رمان سرشتی جدا و مستقل دارد و سایه دن‌کیشوت نیای کبیرش چهره او را از فروغ نینداخته است. می‌توان گفت که خواننده آشنا با آثار گرین در این رمان انگاره دیگری را از شخصیت کشیش انقلابی در کنسول افتخاری و کشیش دائم‌الخمر در قدرت و افتخار می‌یابد. به سخن دیگر، شخصیت اصلی این داستان برگردان دیگری است از همان جستجوی همیشگی گرین برای یافتن ایمانی غیرنهادین‌شده، اما در قالب باورها و نمادهای مذهبی و در تعارض با ایمانی غیردینی، جهانی مادی و ناراست، و آنچنان‌که در اینجا می‌بینیم، حتی در تعارض با خود نهاد ریاکار، زهدفروش، اما پرجلال و جبروت کلیسای کاتولیک.

پیوند این رمان با دن‌کیشوت اثر سروانتس کاربردی دوگانه در کل رمان دارد. نخست اینکه، این پیوند چارچوبی است که نویسنده اجزاء پراکنده محاکات خود را در آن گرد می‌آورد. محملی است برای بیان

پارهای درون مایه‌های ویژه گرین، وسوسه‌های ذهنی^۱ همیشگی او، و به یاد بیاوریم که یکی از ارزشهای کار گرین و خط فارغ او از نویسنده‌ای عامه‌پسند همین وسوسه‌هاست. از این دیدگاه، شخصیت عالیجناب کیشوت تجسم دیگری است از همان «خیر مطلق» که به تعبیر گرین در یکی از نوشتارهایش قدم در راههایی می‌گذارد که «شر کامل در آنها می‌خرامد.» درحالی‌که او، خیر مطلق، «فرصت گردش در چنین راههایی را هرگز باز نخواهد یافت» و سراسر کتاب چیزی نیست مگر عرصه‌ی رویارویی مانی‌گرایانه‌ی این دو نیرو، آن‌گونه که در بیشتر آثار گرین به آن برمی‌خوریم و در اینجا همچنین به صورت مجادله‌ای میان دو ایمان متخالف، روشنی امید و ظلمت ناامیدی، شک و یقین... خود می‌نماید. به سخن دیگر، کل رمان واپسین مرحله از مجادله‌ای است که نویسنده از دیرباز با درون خویش داشته است.

دیگر اینکه، این پیوند تکه‌ای جدایی‌ناپذیر از فضای داستان است. عنصری است در کنار عناصر دیگری همچون جاده‌های خاک‌آلود، آفتاب و... که مختصات سرزمین اسپانیا را به دست می‌دهند. نویسنده خواسته است در چنین فضای آشنایی با خواننده دم زند، و به یاد بیاوریم که یکی از تواناییهای گرین بازآفرینی دقیق و عینی (و گاه حتی به شیوه‌ای سینمایی) فضای داستان است. فریاد دن کیشوت، گردی است از ذهنیت شخصیت داستان که بر اجزای دیگر صحنه پاشیده شده و نویسنده با گنجاندن این عنصر ذهنی در کنار عناصری عینی و مشخصی به فضای داستان بعدی استعاری بخشیده است، آن‌گونه که (به گفته‌ی یکی از شخصیت‌های داستان) گویی زمان در اسپانیا از حرکت باز ایستاده، در این بی‌زمانی هیچ تازه‌ای اتفاق نمی‌افتد، پهلوان افسرده‌سیما همچنان در جاده‌های سرزمین خود سرگردان است، میدان همان است و کارزار همان...

گراهام گرین سیزده

در این برگردان، پانویسها همه از مترجم است. واژه‌ها و عبارات لاتین در متن اصلی و نیز چند اصطلاح مسیحی که برای خواننده فارسی‌زبان ناآشنا می‌نمود، ناگزیر نیاز به پانویسی داشت. تکه‌هایی از دن کیشوت اثر سروانتس که در این رمان نقل شده از ترجمه آقای محمد قاضی و نقل قولها از کتاب مقدس از ترجمه فارسی کتاب مقدس (چاپ لندن) است.

ر. ف.

بخش اول

II

در بیان آنکه چگونه پدر کیشوت عنوان عالیجنابی گرفت

ماجرا چنین اتفاق افتاد. پدر کیشوت سفارش ناهارش را که در تنهایی می‌خورد به مستخدمهٔ خود داده بود، و برای خرید شراب راهی تعاونی محل شد که در هشت کیلومتری ال‌توبوسو بود و سر راه اصلی به والنسیا^۱ روزی بود با هوایی دم‌کرده و هرم گرما از کشتزارهای خشک زبانه می‌کشید. ماشین سئات^۲ کوچکش که هشت سال پیش آن را دست دوم خریده بود، دستگاه تهویه نداشت، و او همچنان که در جاده پیش می‌رفت با دل‌تنگی به روزی فکر می‌کرد که باید ماشین دیگری برای خود دست‌وپا کند. با خود حساب کرد که هفت سال عمر یک سگ می‌تواند برابر با یک سال عمر انسان باشد، و پس ماشین او هنوز در آغاز میانسالی بود. اما متوجه شده بود که مردم آبادی دیگر به چشم یک ماشین از کار افتاده به سئات مدل ششصد او نگاه می‌کنند. به او هشدار می‌دادند «آدم نمی‌تواند به آن اطمینان کند، دن کیشوت» و او تنها می‌توانست این پاسخ را بدهد که «این ماشین سالیان دراز و بدی را با من گذرانده، و من

1. Valencia

2. Seat

دعا می‌کنم که خدا عمرش را از من هم درازتر کند.» با آنکه بسیاری از دعاهايش بی‌جواب مانده بودند، اما پدر کیشوت به خود امید می‌داد که این دعا، دعایی که دیگر از فرط تکرار گوش فلک را کر کرده بود، کار خود را بکند.

بستر جادهٔ اصلی را می‌توانست از دور ببیند، آنجا که ابری از غبار با عبور ماشینها به هوا برخاسته بود. همچنان‌که جاده را پشت سر می‌گذاشت، عاقبت کار سئات کوچکش که آن را به یاد نیای خود «روسینانتۀ^۱ من» می‌نامید او را در فکر و خیال فرو برد. نمی‌توانست بر خود هموار کند که سرانجام میان توده‌ای از ماشینهای اسقاط خواهد پوسید. گاهی به این فکر افتاده بود که تکه‌زمینی بخرد و وصیت کند که پس از مرگش به یکی از اهالی آبادی برسد، مشروط بر آنکه گوشه‌ای از آن زمین برای نگهداری ماشین او محفوظ بماند. اما به هیچ‌کس اعتماد نداشت که حرف دل خود را با او در میان بگذارد، و در هر حال مرگی آرام بر اثر زنگ‌زدگی برای آن اجتناب‌ناپذیر بود و شاید اگر زیر دست اوراقچی می‌رفت عاقبت به‌خیرتر می‌شد. غرق در این فکر و خیالات که برای صدمین‌بار خاطرش را پریشان کرده بود. از کنار مرسدس‌بنز سیاه‌رنگی گذشت که در حاشیۀ جادهٔ اصلی توقف کرده بود. با خود فکر کرد رانندهٔ مرسدس که لباس تیره‌ای به تن داشت، در میان راه دراز والنسیا به مادرید در حال استراحت است، و بدون آنکه بایستد، برای خرید کوزهٔ شرابش راه تعاونی را در پیش گرفت. اما در راه بازگشتن بود که چشمش به یقهٔ سفید مرد پشت فرمان خورد، یقهٔ کشیشان کاتولیک بود که همچون دستمالی سفید خبر از اضطراب و درماندگی می‌داد. حیرت‌زده از خود پرسید چگونه امکان دارد که یکی از برادران کشیش توانسته باشد صاحب چنان اتومبیلی بشود؟ اما همین‌که به نزدیکی

مردسرس رسید متوجه پیش‌بندی ارغوانی‌رنگ زیر یقه سفید شد که نشان می‌داد آن مرد اگر نه یک اسقف، که دست‌کم عنوان عالیجنابی دارد. ترس پدرکیشوت از اسقفها بی‌دلیل نبود. خوب می‌دانست که اسقف مافوقش چه حد از او بیزار است، و چگونه او را به‌رغم نیای نامدارش به چشم یک دهاتی عامی که اندکی با هم‌ولایتی‌های خود فرق دارد، نگاه می‌کند. در گفتگویی خصوصی که خبر آن بی‌درنگ به‌گوش پدرکیشوت رسیده بود، اسقف از کسی پرسیده بود: «چطور این آدم می‌تواند از نسل یک شخصیت افسانه‌ای باشد؟»

مردی که طرف صحبت اسقف بود با تعجب پرسیده بود: «به‌نظر شما دن‌کیشوت شخصیتی افسانه‌ای است؟»

«قهرمان یک رمان است از نویسنده‌ای به نام سروانتس که بیش از آنچه باید برای او ارزش قائل شده‌اند گذشته از اینکه رمانی است پر از عبارات زشت و زننده که زمان ژنرال‌یسیمو^۱ ممکن نبود از زیر دست سانسورچی دربرود.»

«اما حضرت اسقف، شما می‌توانید خانه دولسینه را در ال‌توبوسو مشاهده کنید. لوحه‌ای بر سردر آن نصب کرده‌اند که روی آن نوشته شده: خانه دولسینه.»

اسقف پاسخ داده بود: «برای گول زدن توریست‌هاست.» و با پرخاش حرف خود را دنبال کرده بود که «حتی کیشوت هم یک کنیه اصیل اسپانیایی نیست. خود سروانتس می‌گوید نام قهرمان رمانش به احتمال کیژادا^۲، کزادا^۳ یا حتی کیژانا^۴ بوده است، و در بستر مرگ کیشوت خود را کیژانو می‌نامد.»

«این‌طور که پیدا است، حضرت اسقف، شما هم آن کتاب را خوانده‌اید.»

۱. Generalissimo؛ منظور ژنرال‌یسیمو فرانسیسکو فرانکو فرمانروای پیشین اسپانیاست.

2. Quixada

3. Quesada

4. Quexana

«من هیچ وقت نتوانستم از فصل اول آن جلوتر بروم، اما البته به فصل آخر هم نگاهی انداختم. من از روی عادت همیشه رمانها را به همین ترتیب می خوانم.»

«شاید یکی از اجداد پدر، کیزادا یا کیزانا نام داشته.»

«آدمهای آن طبقه آبا و اجدادی ندارند.»

سرانجام پدر کیشوت دل به دریا زد و خود را به آن شخصیت عالی مقام روحانی در مرسدس بنز پرجلالش معرفی کرد: «نام من پدر کیشوت است، عالیجناب، آیا از دست من خدمتی برمی آید؟»
«البته دوست من، من اسقف موتوپو^۱ هستم.» - اسقف لهجه غلیظ ایتالیایی داشت.

«اسقف موتوپو؟»

«جایی در بلاد کفر^۲، دوست من. آیا تعمیرگاهی این نزدیکها هست؟ اتومبیل من از طی طریق سر باز می زند، و آیا رستورانی پیدا می شود - شکم من برای غذا دارد غش و ضعف می رود.»
«در آبادی ما تعمیرگاهی هست، اما به خاطر مراسم ختم تعطیل است - مادرزن تعمیرکار مرده.»

اسقف بی اختیار گفت: «خدا او را رحمت کند،» و درحالی که صلیب روی سینه خود را چنگ می زد، گفت: «عجب مصیبتی است.»

«تا یکی دو ساعت دیگر تعمیرگاه باز می شود.»

«تا یکی دو ساعت؟ این طرفها رستورانی هست؟»

«عالیجناب، افتخار بدهید و لقمه نانی در خانه من صرف کنید. رستوران ال توبوسو جای مناسبی نیست، نه غذایش خوب است، و نه شرابش.»
«در وضعیت من یک گیلاس شراب امری حیاتی است.»

1. Motopo

۲. در اصل به لاتین بوده است، با این عبارت: In Partibus infidelium.

«می‌توانم به شما یک پیاله شراب خوب محلی تقدیم کنم و اگر میل داشته باشید همراه آن یک استیک ساده... و سالاد... مستخدمه من همیشه بیش از آنچه من بتوانم بخورم غذا تهیه می‌بند.»

«دوست من. شما به یقین ثابت کردید که به هنگام پریشانی و درماندگی فرشته ناجی من هستید، بیایید برویم.»

در صندلی جلو ماشین پدرکیشوت کوزه شراب را جا داده بود، اما اسقف که قد بلندی داشت با اصرار همان عقب ماشین و درحالی که از کمر خم شده بود نشست و گفت: «ما نباید جای شراب را غصب کنیم.» «این شراب آنقدرها قابل نیست، عالیجناب، و شما راحت‌تر بودید اگر...» «دوست من، از زمان آن نکاح در قانای^۱ جلیل، هیچ شرابی را نمی‌توان ناقابل دانست.»

پدرکیشوت احساس کرد که اسقف با این حرف او را ملامت کرده است، و تا رسیدن به خانه کوچک او در نزدیکی کلیسا سکوتی سنگین میان آنها حکمفرما شد. اما همین که اسقف در آستانه در خانه، پشت همان دری که یکراست به اتاق نشیمن باز می‌شد، ایستاد و گفت: «برای من افتخاری است که در خانه دن کیشوت مهمان باشم.» پدرکیشوت رنجش خاطر خود را یکسره از یاد برده بود.

«اسقف من، این کتاب را قبول ندارد.»

«تقدس و ذوق ادبی همواره یکجا با هم گرد نمی‌آیند.»

اسقف به طرف قفسه کتابها رفت، جایی که پدرکیشوت، اوراد و ادعیه روزانه اش را، عهد جدید و چند کتابی در باب الهیات که جلدهای رنگ‌ورو رفته‌ای داشتند، جزوه‌هایی که یادگار ایام تحصیلش بود، و آثاری از قدیسان محبوب خود را نگهداری می‌کرد.

۱. اشاره است به معجزه عیسی، تبدیل آب به شراب، در شهر قانا (Cana) که در انجیل یوحنا باب دوم، ۱-۱۱، آمده است.

«اگر به من اجازه بفرمایید، عالیجناب...»

پدرکیشوت برای پیدا کردن مستخدمه به آشپزخانه رفت، جایی که اتاق خواب آن زن هم به حساب می‌آمد و ناگفته نماند که لگنچه ظرف‌شویی آشپزخانه تنها جایی بود که او برای شستن ظروف و چیزهای دیگر در آن خانه در اختیار داشت. زن چهارشانه‌ای بود که دندانهایش از توی دهان بیرون زده بودند، و نرمه‌سبیلی پشت لبهایش را زینت می‌داد. به هیچ‌کس در این دنیا اعتماد نداشت، مگر قدیسانی چند، زنان مقدسه‌ای که مورد احترام و علاقه‌اش بودند. همه او را ترسا^۱ صدا می‌زدند و به فکر هیچ‌کس در آل‌توبوسو نمی‌رسید که نام خودمانی او در خانه دولسینه^۲ باشد، هیچ‌کس به جز شهردار، هم او که به کمونیست بودن شهرت داشت، و صاحب رستوران که کتاب سروانتس را خوانده بود، هرچند که به‌نظر بعید می‌آمد او هم از فصل جنگ با آسیابهای بادی جلوتر رفته باشد.

پدرکیشوت گفت: «ترسا، زود ناهار را آماده کن که امروز مهمان داریم.»

«فقط استیک شما هست و کمی سالاد و ته‌مانده پنیر مانچگو^۳.»
 «استیک من همیشه برای دو نفر هم کافی است، و اسقف هم آدم سختگیری نیست.»

«اسقف؟ من خدمت او را نمی‌کنم.»
 «نه اسقف ما. او یک اسقف ایتالیایی است. مرد بسیار متین و مؤدبی است.»

و به‌دنبال این حرف چگونگی برخورد خود را با اسقف برای ترسا شرح داد.

ترسا گفت: «اما استیک...»

1. Teresa

2. Dulcinea

3. Manchego

«مگر استیک چه شده؟»

«به اسقف که نمی شود گوشت اسب داد.»

«مگر استیک من گوشت اسب است؟»

«همیشه گوشت اسب بوده. آخر چطور می توانم با پولی که به من

می دهید گوشت گاو بخرم؟»

«هیچ چیز دیگر در خانه پیدا نمی شود؟»

«هیچ چیز.»

«ای وای بر من، باید دعا کنیم که او متوجه نشود. خودم که تابه حال

متوجه نشده بودم.»

«شما که تابه حال گوشتی بهتر از آن نخورده اید.»

پدر کیشوت با حالی پریشان و درحالی که نیم بطر شراب مالاکا^۱ در دست داشت پیش اسقف بازگشت. اسقف گیلای از شراب نوشید و آنگاه که باز هم گیلای دیگری از شراب خواست پدر کیشوت خوشحال شد. شاید نوشیدن شراب کار غدد چشایی او را مختل می کرد. اسقف تا گردن در تنها صندلی راحتی اتاق فرو رفته بود و پدر کیشوت با دلواپسی او را می نگرست. آدم خطرناکی به نظر نمی آمد. «قدّاس»^۲ را آن روز صبح زود در کلیسای خالی برگزار کرده بود و از بخت بد فراموش کرده بود صورت خود را اصلاح کند.

«شما تعطیلات خود را می گذرانید، عالیجناب؟»

«دقیقاً نمی توان اسمش را تعطیلات گذاشت، اگرچه در واقع فرصتی

است که من می توانم مدتی از کارهایم در رم فراغت پیدا کنم. از آنجا که من زبان اسپانیایی می دانم، پدر مقدس^۳ مأموریت کوچک و محرمانه ای

1. Malaga

۲. Mass؛ عبادتی کلیسایی که صورتی از اجرای آیین «قربانی مقدس» است، و مشتمل بر ادعیه و آدابی می باشد.

۳. منظور پاپ است.

را به من محول کرده‌اند. به گمانم، پدر، شما اینجا در ال‌توبوسو،
خارجیه‌های زیادی را می‌بینید.»

«نه خیلی زیاد، عالیجناب، به خاطر اینکه به جز موزه، اینجا چیز
زیادی برای تماشا وجود ندارد.»

«در موزه چه اشیایی نگهداری می‌شود؟»

«موزه خیلی کوچکی است، عالیجناب، یک اتاق بیشتر نیست، اندازه
اتاق پذیرایی من و به جز مقداری امضاء چیز جالب دیگری ندارد.»

«مقصود شما از مقداری امضاء چیست؟ لطف می‌فرمایید یک
گیلاس دیگر از آن شراب مالاگا به من بدهید؟ نشستن توی آن ماشین
خراب آن هم در برق آفتاب حسابی مرا تشنه کرده است.»

«مرا ببخشید عالیجناب، می‌بینید که چه میزبان ناواردی هستم.»

«من تابه‌حال موزه امضاء ندیده‌ام.»

«ببینید، سالها پیش یکی از شهردارهای ال‌توبوسو به سران کشورها
نامه نوشت و از آنها خواست ترجمه‌هایی از کتاب سروانتس را با امضای
خودشان برای او بفرستند. مجموعه درخور توجهی است. البته باید به
شما بگویم نسخه‌ای که امضای ژنرال فرانکو را دارد در میان نسخه‌های
دیگر موزه عالی‌ترین نسخه است. نسخه‌هایی با امضای موسولینی و
هیتلر هم هست (امضای این یکی خیلی ریزنقش است، مثل چندتا
مگس که توی هم بلولند.) و نسخه‌هایی با امضای چرچیل و هیندنبورگ
و یک آدمی به اسم رمزی مکدونالد که به گمانم نخست‌وزیر اسکاتلند
بوده.»

«نخست‌وزیر انگلستان، پدر،»

ترسا با استیک‌ها به درون اتاق پذیرایی آمد. آنها پشت میز نشستند و
اسقف دعای شکرانه را خواند. پدر کیشوت گیلای از شراب ریخت و
دل‌نگران چشم به اسقف دوخت که داشت نخستین لقمه استیک را به
دهان می‌گذاشت — اسقف لقمه‌اش را فرو برد و بلافاصله همراه آن